

احوال مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز
 من ندانم حال خود، چونی تو نیز
 گفت برخوان خدا نان می‌خورم
 پس همه فرمان شیطان می‌برم
 دیوت از ره برد و لاولیت نیست
 از مسلمانی بجز قولیت نیست
 در غم دنیا گرفتار آمدی
 خاک بر فرقت که مردار آمدی
 گر ترا گفتم که کن دنیا نثار
 این زمان می‌گویمت محکم بدار
 چون بدو دادی تو هر دولت که هست
 کی توانی دادن آسایش ز دست
 ای ز غفلت غرقه دریای آرزو
 می‌ندانی کز چه می‌مانی تو باز
 هر دو عالم در لباس تعزیت
 اشک می‌بارند و تو در معصیت
 حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
 آرزو و آرز تو جانانت ببرد
 چیست دنیا آشیان حرص و آرز
 مانده از فرعون وز نمرود باز
 گاه قارون کرده قی بگذاشته
 گاه شدادش به شدت داشته
 حق تعالی کرده لاشی نام او
 توبه جان آویخته در دام او
 رنج این دنیای دون تا کی ترا
 لاشه نابوده زین لاشی ترا
 تو بمانده روز و شب حیران و مست
 تا دهد یک ذره زین لاشیء دست
 هرک در یک ذره لاشی گم بود
 کی بود ممکن که او مردم بود
 هرک رابگسست در لاشیء دم
 او بود صد باره از لاشی کم
 کار دنیا چیست، بی‌کاری همه
 چیست بی‌کاری، گرفتاری همه
 هست دنیا آتش افروخته
 هر زمان خلقی دگر را سوخته
 چون شود این آتش سوزنده تیز
 شیرمردی گرازو گیری گریز
 همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
 ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
 هرک چون پروانه شد آتش پرست
 سوختن را شاید آن مغرور مست